

تاریکی روشن

فصل اول

داشت می دوید با تمام سرعت در تاریکی که هرگز قابل توصیف نبود. یک چیز سیاه رنگی مثل تاریکی داشت دنبالش می کرد. ناگهان پایش به سنگی بزرگ گیر کرد و محکم زمین خورد اما بلند شد و با احساس دردی فراوان به راه خود ادامه داد زیرا تنها کاری بود که از دستش بر می آمد برای نجات دادن خودش از این مهلکه. در کورسوی تاریکی یک درخت دید و رفت در پشت آن درخت پنهان شد. برای لحظه‌ای به تاریکی که در پشتش قرار داشت نگاهی انداخت تا شاید آن چیز یاه رنگ ترسناک را که در تعقیبش بود را ببیند ولی اثری ازش نبود انگار که تاریکی آن را بلعیده بود. یک نفس عمیق کشید ناگهان یک صدای ضعیف انگار که از ته چاه می آمد شنید و چرخید تا ببیند که چه اتفاقی افتاده که ناگهان جیغ خیلی بلند و وحشتناکی کشید و از خواب بلند شد. عمو کن بالای سرش بود. او را در اغوش گرفت تا اما آرام تر بشود پس از مدتی گفت: ((نترس چیزی نیست من اینجام خدا رو شکر حالت خوب شده و دیگه تب نداری ولی باید مواظب باشی تا دوباره حالت بد نشه.)) اما هم در جواب گفت: ((خیلی خواب بدی دیدم خدارو شکر که اینجایی خیلی ترسیدم. راستی من چند روز است که خوابیدم؟)) عمو کن با مکث زیاد جواب داد: ((دو یا سه روز است که به خواب رفتی ولی الان خدارو شکر حالت خوبه می تونی بیای بیرون از تخت من برم دیگه باید غذا را برای شب آماده بکنم.))

نزدیک به دو سه روز بود که به خاطر بیماری اش در تخت خواب افتاده بود و روز آخر هم حالش بدتر شده بود ولی به لطف پرستاری های شبانه روزی عمو کن حالش بهتر شده بود و دیگر تب نداشت. اما از بچگی بضعی وقت ها دچار تب های شدیدی می شد و دوباره هم به بیمارستان شهر رفته بود ولی باز هم فایده ای نداشت. هر از چندگاهی به سراغش می آمد ولی با استراحت کردن و پرستاری های عمو کن حالش بهتر می شد و می توانست که دوباره از تخت خواب بلند بشود. برای اطمینان یک مدت دیگر هم در تخت خواب ماند. پس از اینکه اطمینان کامل یافت بلند شد و مثل عادت همیشگی اش خواست برای بازی کردن از عمو کن اجازه بگیرد ولی او قبول نکرد و گفت: ((نه همیشه تو هنوز هم ممکنه حالت بد بشه باید بمونی خونه جلوی چشم من باشی من اگر یک دفعه ای بری توی جنگل و اونجا حالت بد بشه من باید چیکار کنم؟)) اما هم

جواب داد: ((خب عمو خودت که گفتی حالم خوب شده می تونم از تخت بیام بیرون پس چی؟)) عموکن هم جواب داد: ((اره حرف های خودما یادمه من منظورم اینکه الت خوب شده و می تونی بلند بشه نه اینکه برو تو جنگل بدو بدو...)) اما می توانست نگرانی های عمو کن را درک کند برای همین با تصلای خاطر به او گفت: ((قول میدم که برام هیچ اتفاقی نیفته خواهش میکنم عمو من حوصله ام سر میره نمی تونم که تا ابد جلو چشم تو باشم خواهش)) بلاخره با خواهش ها و ناز و قرشمه های فراوان اما عمو کن راضی شد و به او اجازه داد ولی گفت که: ((اما باید تا شب نشده خونه باشی و گرنه دیگه نه اجازه میدم بری بیرون و نه دیگه غذایی بهت میرسه گرفتی؟)) اما هم با لبخندی از روی نشانه تأیید جواب عمو را داد و رفت. اما به بیرون رفت تا تلافی این دوسه روز بیماربودنش را در بیاورد. خانه آنها در بیرون از هیاهوی شهر بود و زیبایی جنگل ها و کوه ها در مقابل هیاهو و سیاهی شهر خودنمایی می کرد. آن سرزمین سرزمینی سرسبز بود و هیچ وقت رنگ و بوی خشکی و کم آبی را به خود نمی گرفت. اما عادت داشت که هر وقت دارد راه می رود در افکار خود غرق شود و به موضوعات مختلف فکر بکند. وقتی که داشت راه می رفت یک دفعه ای لرزشی کوتاه برای مدتی به جانش افتاد و بعد به پایان رسید و با خود گفت: ((عجب پاییزی بشود امسال هنوز اول های پاییزه سوز سرد میاد چه برسه به اخر هاش و حتی زمستون فکر کنم که زمستون همه جا یخبندونه مگه نه البرت جونم؟))

اما دوستی خیالی به نام البرت داشت که همیشه و همه جا همدم او بود و پای درد و دل های اما تا اخر می نشست و نظر اما این بود که البرت بهترین دوست خیالی اش است و می تواند که بدون هیچ رودر وایسی با او حرف بزند حتی با اینکه اما دوستی نداشت به نظر خودش البرت از همه دوستاش بهتره و می تونه که اونا خیلی خوب درک کنه. او داشت مثل عادت همیشگی اش مناظر را برای البرت شرح می داد و می گفت:

((بیشتر برگ های درختان به رنگشون قرمز شده ولی بعضی از اون ها علاقه ای به قرمز شدن ندارن و به رنگ سبز خودشون راضی هستند. دارم در یک جاده سنگلاخی راه می رم به طوری که بعضی از سنگهای درشت در بیرون از جاده و انواع و اقسام سنگ های ریز در وسط جاده قراردارن و حرکت را برای ماشین سخت می کند ولی برای پیاده روی عالیه و به آدم حس زندگی می ده می دونی که منظورم چیه البرت

جونم!!!)) هوا ابری بود و پرتوهای خورشید به سختی خود را از دیوار متراکم ابر عبور می دادند و همین باعث سرد شدن هوا می شد.

اما پس از راه رفتنی طولانی مدت شروع به دویدن کرد. با تمام وجودش داشت زندگی کردن را حس می کرد و با لبخندی توأمان با رضایت از اوضاع زندگی خود به اطراف می دوید و همه چیز را با تمام وجودش لمس می کرد و حتی چیزهایی که قابل لمس نبود. برای لحظه ای احساس خستگی کرد و بر روی چمن های سرسبز است که با برگهای قرمز پوشیده شده بودند داراز کشید و دستانش را زیر سرش و یکی از پاهایش را روی پای دیگرش گذاشت. اما داشت به خواب هامختلفی که هر از چند گاهی به سراغش می آمدند فکر می کرد و تک تک آنها را به اصطلاح خودش تجزیه و تحلیل می کرد او این کلمه را از عمو کن یاد گرفته بود. اما خواب های خودش را داشت برای البرت دوست خیالی اش تعریف می کرد و سعی می کرد با او تجزیه و تحلیل بکند برای همین داشت می گفت:

((دیشب خواب دیدم که دارم در یک جنگل خیلی تاریک می دوم و یک چیز عجیب و سیاه رنگ انگار که از خود تاریکی بود داشت دنبالم می کرد یا یک شب دیگه خواب دیدم که چهار تادست و پای فلزی دارم و یکی از شب ها خواب دیدم که پشت یک درخت بودم و یک نفر دستم را محکم گرفته بود و مرا با خودش به این طرف و آن طرف می کشید خیلی خواب های وحشتناکی هستند. البرت ای کاش توهم یکبار می اومدی توی خواب هام خیلی دوست دارم که یکبار دستت را بگیرم تو بهترین دوست منی.))

اما خیلی از این دست خواب ها دیده بود ولی فقط اندکی از آنها را به یاد می آورد. روی زمین دراز کشید بود و به آسمان نگاه می کرد ابرها به خورشید اجازه خود نمایی ای نمی دادند. اما با چشم هایش به آسمان نگاه می کرد و در افکار خودش غرق شده بود. در مورد پدر و مادرش فکر می کرد که الان دارند چه کاری انجام می دهند. اما هرگز پدر و مادرش را ندیده بود یک دفعه ای وقتی که مادر او را به دنیا آورد پدر اما آمده خانه و مادر اما را بعد از زایمان سوار ماشین کرده و اما را پیش عمو کن گذاشته و رفته. دیگه از اون به بد هرگز کسی آنها را ندیده شایعات می گفتند که آنها مردن یا گم و گور شدن ولی خودش باور داشت که آنها سالم هستند و یک روز بر می گردند پیشش برای همین همیشه خودش را در کنار آنها تصور می کرد و والبرت هم در کنار خودشان که دارند با هم در همین جنگل بلوط سبز قایم باشک بازی می کنند و حسابی به آنها خوش

می‌گذرد و عمو کن را که در دستشویی از پشت قفل شده بود و باید تا شب آنجا بماند تا یک نفر بیاید و درش را باز کند. سر همین فکر خنده اش گرفت و دوباره بلند شد و به راه خود ادامه داد اما داشت ادامه شرح دادن اطراف به البرت می‌گفت: ((زمین پر از سنگ فرش های قدیمی است که معلومه برای مدت زیادی هست که اینجا هستند و زمین پر از برگ های رنگی گوناگون است و کوه ها که مثل همیشه قوی و محکم و سر سبز. هیچوقت کوه نرفتم تو رفتی؟؟ توهم نرفتی حالا یکبار باهم میریم اونجا می‌خوام هر جا که میرم توهم باشی البرت جونم ای کاش توهم کنار من زندگی می‌کردی اونوقت می‌تونستیم هر روز بریم باهم در جنگل بازی کنیم ولی حالا جای توهم خوبه ها میدونی که کله من جایی نیست که همه بتونن بیان اونجا، اونجا فقط مال توئه.))

اما مثل عادت همیشگی اش داشت به سمت کلبه درختی خود که در میان جنگل قرار داشت حرکت می‌کرد تا در آنجا بتواند با آرامش بازی کند و با تلسکوپ کوچک خود اطراف را بپاید شاید پس از مدتی اتفاق جالبی بی‌افتد. به پایین درختی که کلبه بر روی آن قرار داشت رسید و از نردبانی چوبی که معلوم بود دست ساز است و یک در میان با رنگ های مختلف رنگ شده و به تنه درخت چسبیده بود بالا رفت. وقتی که به بالای کلبه رسید رفت و روی یک قوطی حلبی بزرگ که رنگ شده بود یا به اصطلاح خودش صندلی ملکه نشست تا خستگی راه را از خود بیرون کند و در این زمان داشت با البرت در مورد تغییر دکوراسیون کلبه صحبت می‌کرد و از آن نظر هم می‌گرفت که همان نظر خودش بود که از طرف او بیان می‌کرد. اما پس از گذشته یک ساعت بلند شد و رفت تا کمی با چهار عروسک باربی خود بازی بکند. عروسک ها هر کدام یک لباس با چهار رنگ سبز و بنفشه صورتی و قرمز داشتند و هر کدام از آنها نیز یک شلوارک یکسان با موهایی به رنگ طلایی با پوستی روشن که رنگ متداول عروسک های دختر نما بود داشتند. کلبه اما کوچک بود ولی با یکمی جمع و جور کردن می‌شد به اندازه پنج نفر جا باز کرد.

اما با استفاده از برگ درختانی که وارد کلبه شده بودند اطراف خودش و عروسک حلقه ای زیبا و رنگارنگ به وجود آورد تا بتواند که این شکلی زیبای کلبه اش را زیاده تر کند. قفسه ای چوبی به دیوار کلبه میخکوب شده بود و تمام آن از رنگ سبز بود و معلوم بود که مدت زمان زیادی است که به دیوار چسبیده است. اما عروسک های خود را در قفسه گذاشت همراه برگ ها و یک کتاب بزرگ را برداشت که روی آن کتاب نوشته

بود دایره المعارف علمی. این کتاب ها کلا در زمینه های علمی بودن و اما علاقه زیادی به خواندن این سبک کتاب ها داشت البته که برای یک دختر نه ساله این کتاب ها خیلی سنگین به نظر می رسد ولی به هر حال اما می توانست دست و پا شکسته چیز هایی بفهمد. نزدیک به دو ساعت آنجا ماند و بعد از خواندن آن خسته شد تصمیم گرفت تا با با تلسکوپ که در کنار پنجره بدون شیشه قرار داشت به اطراف نگاه کند تا شاید یک اتفاقی بیفتد ولی مثل همیشه جنگل آرام و فقط فریاد سکوت بود همین. هوا داشت تاریک می شد اما مطمئن بود که اگر زود تر به خانه برنگردد عمو کن هم از او شاک می شود و هم تمام غذاهایی را که خودش برای هر دو نفرشان درست کرده را خواهد خورد و دیگر چیزی به او نمی رسد. برای همین دوباره یک خنده ریزی کرد و تصمیم گرفت که برای آخرین بار در تلسکوپ کوچکش محض تفریح و اطلاع از حوادث اطرافش دوباره به اطراف نگاهی بی اندازد شاید خبری شد. زمانی که این کار را کرد دید که در میان درختان نوری با سرعت خیلی زیاد دارد حرکت میکند. اما اول جا خورد برای همین با دستانش چشمانش را مالید تا خواب نباشد. دوباره در تلسکوپ خود نگاه کرد و دید که هیچ خبری نیست و اصلا نوری در کار نیست با خودش فکر کرد که حتما خیالاتی شده برای همین تصمیم گرفت که به خانه برگردد.

هوا کاملاً تاریک شده بود و ابرها رنگ آسمان را به رنگ سرخ پررنگ تبدیل کرده بودند. اما از کلبه پایین آمد که دید نور دارد در جلوی او همانند یک اسب لجام گسیخته به این طرف و آن طرف حرکت می کند بدون اینکه شناختی از محیط داشته باشد و اما هم با تمام توانی که داشت شروع به تعقیب آن نور کرد و در میان راه با صدای بلند خطاب به نور می گفت: ((وایسا وایسا کاریت ندارم فقط می خوام ببینم چی هستی فقط همین دارم راست می گم یک لحظه وایسا.))

نور برای یک لحظه در یک محوطه ای که در محاصره درختان و بوته های زیادی بود ایستاد و اما هم خود را در پشت بوته ها پنهان کردن. اما داشت به آن نور با چشمانی خیس شده در آب تعجب نگاه می کرد و با خودش می گفت: ((چیز عجیبی فکر کنم که یک روحه، اره، یک روحه. من شنیدم که روحا از همه چیز خبر دارن، می خوام ازش در مورد پدر و مادرم پیرسم ولی می ترسم که یک دفعه از من بترسه و فرار کنه برای همین من باید یک طوری بگیرمش تا فرار نکنه برای همین اول می پرم و با دستام میگیرمش و دیگه نمی گذارم که فرار کنه فقط البت توهم باید کمکم کنی.))

اما اول یک نفس عمیق کشید و بعد با سرعت از لای بوته ها پرید بیرون و به سمت نور دوید و آن را در دست های خود گرفت بعد از اینکه این کار را کرد با حالتی پیروز مندانه به نور گفت: ((دیگه نمی تونی از من فرار کنی حالا ازت چندتا سوال دارم مثل بچه ادم جوابم را بده روحه)) اما دستان خود را به نزدیکی چشمانش آورد برای اینکه از لای انگشتانش به آن نگاه کند تا بتواند ببیند روح چه شکلی است ولی ناگهان در نور عکس خودش را دید که دارد با سرعت در جایی بسیار تاریک با چراغی به دست می دود و یک روبات خیلی بزرگ هم در تعقیب او است مثل یکی از خواب هایش. اما وقتی این تصویر را دید از یاد برد که اصلاً چه سوالی می خواست از نور بپرسد.

یک دفعه ای هوا طوفانی شد و ابرها شروع به حرکت کردند و باد بسیار شدیدی شروع به وزیدن کرد اما احساس سبکی کرد و دید که دارد از زمین بلند می شود و برای همین شروع به جیغ زدن و کمک خواستن کرد ولی کسی اون اطراف نبود هوا تاریک شده بود. ناگهان دید که از لای انگشتان دستش دارد نورهای رنگی بیرون می آمدند. یکدفعه نوری که در دست اما بود مثل حبابی او را در بر گرفت و رعد و برقی از آسمان به آنها برخورد کرد و اما و حباب در طول یک ثانیه ناپدید شدند. طوفان به پایان رسید و دوباره اوضاع به حالت قبل خود برگشت ابرها پراکنده شدند و باد شدید به پایان رسید.

اما خود را درون یک سیاه چاله ای دید که دارد در سراسیمگی بسیار تند و ماریچ گونه و رنگارنگ با تمام سرعت حرکت و تمام زندگی نه ساله اش از جلو چشمانش همچون فیلمی عبور می کند و در آن لحظه صحنه هایی را دید که به فکرش اتفاقات آینده بود که داشت می دید مثل خواب هایی که می دید بود تا این که بیهوش شد. مدتی گذشت چشمانش را دوباره باز کرد اول خیال کردم که چشمانش بسته است چندین بار پلک روی هم گذاشت و حتی با دستانش پلکانش را گرفت ولی باز هم همه جا را همچون مرکب سیاه و تاریک می دید و نمی توانست که اطراف را به خوبی ببیند چند بار سعی کرد بلند شود و راه برود ولی هر بار که راه می رفت پاش به چیزی گیر می کرد و با صورت می خورد زمین و گریه اش تا عرش اعلا بالا می رفت مدتی گذشت و چشمانش یکمی عادت کرد برای همین بدنش را بلند کرد. در سمت راستش یک نور بسیار زیاد و کور کننده دید و سعی کرد که با دست دیگرش جلوی چشمان خود را بگیرد این نور همان نوری بود که در جنگل آن را تعقیب کرده و او را از روی زمین بلند کرده بود. به طرف مخالفش که نور در آن نبود نگاه کرد و یک

چراغ دان خالی که به نظر خیلی قدیمی می آمد و شیشه های آن غرق در خاک بود بر روی زمین در نزدیکی او افتاده بود. دستش را به سمت چراغدان دراز کرد و آن را از روی زمین برداشت بلافاصله در آن را با سختی باز کرد و نور را در آن گذاشت شدت نور کم شد ولی اطراف را به طور کامل روشن می کرد.

یک نفس عمیق کشید و تصمیم گرفت که با کمک نور مسیرش را پیدا بکند. از روی زمین بلند شد و به اطراف نگاهی انداخت ولی هیچ چیز جز سیاهی در چشمان او موج نمی زد. اما تصمیم گرفت اتفاقی مسیری را انتخاب بکند و به سمت آن حرکت بکند تا شاید بتواند یک نفر یا حتی خانه خود را پیدا کند. اما با شک و تردید فراوان توامان با ترس به یک طرف حرکت کرد. او سردرگم بود و هیچ چیزی نمی گفت و حتی بالبرت هم بهترین دوست خیالی اش هم حرف نمی زد ولی در قلبش مطمئن بود که بلاخره می تواند یک راه نجاتی از این ظلمات پیدا کند. در حال راه رفتن بود که یک دفعه پایش به چیزی گیر کرد و زمین افتاد. بغض گلویش را دوباره فشرد و بلند فریاد زد: ((من می خوام برم خونمون))

مدتی گریه کرد تا اینکه نگاهش به سنگی افتاد که روی آن خاک نشسته نبود او با دستانش خاک را کنار زد و یک نوشته دید که بعضی از حروف آن محو شده بودند و بعضی دیگر کمرنگ بودند. بر روی تخت سنگ نوشته شده بود به روستای (سیلور فارم) خوش آمدید. برای لحظه ای به فکر فرو رفت و با خود گفت: ((چقدر عجیبه تا حالا چنین اسم عجیبی به گوشم نخورده در کنار کلبه ما که روستایی وجود ندارد پس این چیه؟))

چراغ را برداشت و به سمتی که سر نوک تیز سنگ به سمت آن بود حرکت کرد و مدتی بعد از دور وقتی یک شهر یا بهتر است بگویم یک روستای کوچک که به نظر متر و که می آمد را دید به سرعت و بی اختیار به سمت آن روستا دوید تا شاید بتواند راه گمشده اش را پیدا کند و به خانه خود برگردد. در میان راه درختان خشک شده و گیاهان پژمرده را دید که به رنگ سیاه کامل در آمده بودند انگار که مرده بودند و زمانی که نور چراغ را روی آنها می انداخت آنها به سمت چراغ جهت می گرفتند و دوباره سر سبزی و نشاط خود را از آن پس می گرفتند و وقتی که نور چراغ از آنها دور میشد مثل حالت قبل پژمرده و نژند می شدند. این برای اما چیز عجیبی بود اما چند بار این کار را انجام داد انگار که این نور اب حیات این جهان است و درسته این نور اب حیات این جهان است در کنار خیلی از چیزها. وقتی که وارد روستا شد خانه هایی را دید که همه آنها به سمت یک برج بزرگ که از دور و با تاریکی زیاد به زور میشد آن را دید ساخته شده بودند که آن برج سقفی

پوشالی داشت که یک حباب شیشه ای بزرگ در وسط آن به صورت معلق قرار داشت. زمین سنگفرش شده بود ولی معلوم بود که سنگ فرش ها خیلی قدیمی هستند. وقتی که داشت به آنها نگاه می کرد ناگهان پایش به سوراخی در کف زمین گیر کرد و افتاد زمین و بعد که خواست بلند شود پای یک پسر بچه را که به نظر هم سن و سال خودش می آمد را گرفت. پسر با تعجبی زیاد به او نگاه کرد و اما هم برای چند لحظه خشکش زد در این حالت پسرک به آرامی زمزمه کرد: ((نور نور نور)) و یک دفعه با صدای بسیار بلند فریاد زد: ((نور)) اما با سرعت پرید و با دستانش دهان او را گرفت پسرک شروع به تقلا کردن کرد اما گفت: ((اروم باش خواهش میکنم بگو من کجام؟ اصلا تو کی هستی؟)) پسرک دستان او را از دهان خود برداشت و با عصبانیت گفت: ((آه داشتم خفه می شدم. من البرتم اصلا تو کی هستی؟ اون نور رو از کجا آوردی؟ چرا می خواهستی خفم کنی؟ تازه اینجا هم روستای سیلور فارم)) اما که از حرف های پسرک تعجب زده بود ناگهان بر سر او فریاد زد: ((من نمی خواستم خفت بکنم فقط گم شدم. ببخشید که سرت داد زدم اصلا حالم خوب نیست البرت. منم اما هستم یک دفعه ای توی جنگل بودم یک نوری دیدم رفتم دنبالش و وقتی که گرفتمش یک دفعه ای توی این جهنم دره بلند شدم الان باید چیکار کنم؟ خواهش میکنم که کمک کن من خیلی میترسم)) البرت با شنیدن حرف های او آرام تر شد و گفت: ((باشه حالا چرا اینقدر عصبانی هستی اروم باش بگذار همه را صدا بکنم تا بعدش یک فکری میکنیم باید اول به پدر بزرگم بگم اون شاید بتونه بهت کمک کنه ولی بگم فراموش نمی کنم که می خواهستی خفم بکنی.)) البرت همه را بلند صدا زد.

مردم پنجره های شهر را باز کردند و زمانی که نگاهشان به نور افتاد بدون هیچ معطلی از خانه های سیاه و کوچک خود بیرون آمدند همه دور او و نور و البرت حلقه زدند از زن تا مرد از کوچک تا بزرگ به آنها نگاه می کردند و هیچ چیز نمی گفتند در آن سیاهی ظلمات و تاریکی بیکران این فریاد سکوت وحشت اما را چندین برابر می کرد. او که از این هجمه جاخورده بود با صدایی لرزان و بغض دار نجوا کرد: ((شما کی هستید؟ از من چی میخواهید؟ بگذارید من برم خونمون.))

ناگهان زد زیر گریه در آن لحظه دلش واقعا برای عموکن تنگ شده بود و آرزو می کرد که ای کاش بتواند دوباره او را ببیند. بعد از مدتی دید که مردم دارند از او فاصله می گیرند. مردم با چشمانی بزرگ به رنگ قرمز همچون کاسه خون داشتند به آن نور همچون جواهری درخشان نگاه می کردند و با قدم های کوچک از آن

فاصله می گرفتند. اما دستانش را جلوی چشمانش گرفته بود و داشت گریه ای توأمان با درد و دلتنگی فراوان می کرد.

چند نفری آمدند جلو و دستان اما را گرفتند و او را کشان کشان با گریه فراوان به سمت یک مخروبه که خودش را با زور یک خانه نگه داشته بود بردند البت سعی میکرد به اما تصلای خاطر بدهد که هیچ چیزی نیست و نباید گریه کند و فقط باید اعتماد کند. اما در میان راه با گریه سعی میکرد که خودش را از دست دیگران برهاند ولی فایده ای نداشت. زمانی که به نزدیکی مخروبه رسیدند اما پیرمردی را دید که سرش را روبه اما کرده و با لبخندی دلنشین به اما احساس آرامش می داد و با عصایی چوبی و کهنه از میان خرابه ها آرام آرام به سمت اما می آمد. اما ناخودآگاه مثل ماهی از دست دیگران سر خورد و به سمت پیر مرد آمد تا به او کمک کند پیر مرد با لحنی مهربان به او گفت: ((دختر خوب درسته من پیر شدم اما فرتوت نه. با من بیا می خواهم باهات آشنا بشوم قراره باهم خیلی حرف ها بزنیم)) اما اول یکمی شک داشت ولی حاضر شد به خاطر چهره مهربان پیر مرد به او اعتماد کند و همراه او بشود. با لبخندی در میانه راه از پیر مرد پرسید: ((اسم شما چیست؟ اینجا الان شب شده؟ میدونی که من چرا اینجا؟ الان داریم کجا میریم؟.....)) پیر مرد نگاهی از روی محبت به او انداخت و گفت: ((اما تو الان خیلی خسته ای داریم الان به سمت کلبه ی من می رویم تا اینجا هم استراحت بکنیم و هم گپی باهم بزنیم.)) آنها به در کلبه ای رسیدند پیر مرد روبه همه کرد و خواست که همه به خانه های خود بروند و سپس اما را همراه خود و البت وارد کلبه کرد. پیر مرد نور را آمد که از دست اما بگیرد اما ترسید. پیر مرد به او تصلای خاطر داد که هیچ نگرانی نیست اما هم نور را به او داد او نور را از چراغ دان در آورد و درون شومینه گذاشت و همه جا را نورنی کرد و رنگ را به تمام اجسام برگرداند اما به تعجب به اتاق نگاه کرد آن خانه تاریک و سیاه کاملاً روشن شده بود و می توانست به طور کامل اجزای خانه را ببیند مثلاً کتابخانه خیلی بزرگی در کنار شومینه بود که به نظر می آمد کتاب های خیلی قدیمی داشته باشد و یا داشت می دید که مبلی دو نفره در وسط حال است که مندرس بود و یک اشپزخانه قدیمی که خیلی به هم ریخته بود هم. او بدون هیچ معطلی رفت و روی مبل دراز کشید چون خیلی خسته بود پیر مرد یک ملافه ای روی او کشید و همراه نوازشی با دستانی گرم و لطیف بر روی سر اما گفت: ((بخواب حتما خیلی خسته ای می خوامی برات قصه بگم یا لالایی؟)) اما با مکث و فکر درحالی که خمیازه می کشید گفت: ((اگر برام قصه بگی خیلی خوب میشه و ممنونم بابت کارهایی که تا الان برام انجام دادی.))

پیر مرد با لبخندی دلگرم کننده شروع کرد به داستان گفتن: ((یکی بود یکی نبود غیر از خدای مهربان هیچ کس نبود یک دختر کوچولوی مهربون توی یک کلبه ای زندگی می کرد و اسمش اما بود اون یک دختر خیلی بازیگوش و شاداب بود و از هر لحظه زندگی اش با تمام وجود لذت می برد و ناراحتی نداشت یک روز که رفته بود جنگل تا برود و بازی کند وقتی که داشت در کلبه اش با یک تلسکوپ کوچک اطراف را می دید یک دفعه ای اونجا نوری را دید و به سمتش دوید تا اون نور را بگیره خواست اول از پدر و مادرش بپرسد برای همین یک لحظه ای پرید تا اونو بگیره که یک دفعه ای....))

اما با شنیدن این داستان درحالی که از خستگی توانی برای حرف زدن نداشت روبه پیر مرد کرد و به او گفت: ((این داستان که خیلی شبیه اتفاق هایی هست که برام امروز افتاده شما از کجا.....)) در وسط جمله اش خوابش برد. پیر مرد به او نگاهی انداخت درحالی که با دستانش او را نوازش می کرد گفت: ((من خیلی چیزها میدونم که خودت به وقتش از همه آنها آگاه می شوی فقط باید صبر کنی و قوی باشی آه امای من...))

اما مدتی دراز کشید و کابوس می دید که دارد در جنگلی تاریک می دود تنها و هیچ کس کنار او نیست و تنها تاریکی است که داد او را دنبال می کند و او از آن فراری است مثل خواب هایی که قبلا می دید که یک دفعه ای از خواب برمی پرد با صورتی عرق کرده به اطراف نگاهی می اندازد و به دنبال پیر مرد و البرت می گردد داشت صدایی از اشپزخانه بیرون می آمد برای همین از روی مبل بلند شد و درحالی که با دستانش چشمانش را می مالید به سمت اشپزخانه رفت و دید که البرت و پدر بزرگ دارند باهم صبحانه می خورند پدر بزرگ به او نگاهی انداخت و با لبخند او را دعوت کرد تا با آنها صبحانه بخورد ((#نویسنده_عجیب:تابه حال تصور کردید در تاریکی شب صبحانه بخورید به نظرم یکبار امتحان کنید 😊)) اما روی صندلی نشست و از پدر بزرگ پرسید: ((اسم شما چیست؟ چرا منا اوردید اینجا؟ میشه لطفا بهم بگید که چرا همه جا تاریکه؟ اون نور چیه؟.....)) پدر بزرگ به او گفت: ((اما اسم من جرج است لطفا صبر کن قول میدهم که همه چیز را برایت بگویم و توضیح بدهم که چه اتفاقی افتاده فقط صبر کن الان هم گرسنه ای حتما باید چیزی بخوری)) اما با شنیدن این حرف ها آرام گرفت و زمزمه وار به نانی که در مقابلش بود نگاه کرد و گفت: ((حسابی گشمنه)) و سپس شروع به خوردن صبحانه کرد

انها بدون هیچ حرفی و با ملچ مولوچ های اما به خوردن صبحانه خود ادامه دادند و در آخر که صبحانه تمام شد اما به آنها کمک کرد تا باهم سفره را جمع کنند وقتی که جمع کردن سفره تمام شد پیر مرد نور را که در شومینه بود بیرون آورد و در چراغ دان گذاشت و رفت یک صندلی آورد و کنار یک مبل دو نفره گذاشت و به اما و البرت اشاره کرد تا بیایند و بنشینند آنها آمدند و نشستند البرت کنار پیر مرد روی مبل و اما روی صندلی و پیر مرد هم روی همان مبل نشستند و شروع کرد به حرف زدن: ((اما ازت خواهش میکنم به حرف هایم خیلی خوب گوش بده میدونم که الان برات خیلی چیزها سوال است من الان می خواهم برات حادثه ای را تعریف بکنم که شاید برای تو در حد و اندازه ی یک داستان باشه ولی برای من البرت و این مرد و این دنیا مثل چاقویی است که بر قلبمان وارد شده و زخمی بر جای گذاشته که فقط تو و این نور میتوانید به ما کمک کنید پس خوب گوش بده. اما زمان هایی وجود دارد که انسان برای رسیدن به بهترین چیزها در زندگی اش حاضر است حتی از جان هم نوعانش هم بگذرد بدون هیچ رحمی و مهم ترین قسمتی که ما انسان هارا به این کار تشویق میکند طمع خود انسان است یکی از زشت ترین و نفرت انگیز ترین حس در بدن انسان که باعث نابودی و مرگ افراد بسیار زیادی شده ولی میدونی بزرگترین درد کجاست؟ طمع حتی به صاحبش هم رحم نمی کند و دوباره تکرار می کنم این حادثه شاید برای تو یک داستان علمی تخیلی باشد که در اندازه یک جوک باشد که فقط یک دانشمند دیوانه ی بد جنس می تواند این عمل را انجام دهد ولی برای من و بقیه همان طور که گفتم مثل چاقویی است که وارد قلبمان شده. انسان ها در اوج قدرت و ثروت و دانش بودند نور و انرژی مهم ترین سرمایه های انسان بودند که هر تمدن قدرتمندی ایشان را در ا بود یکی از آنها به شدت به دیگری وابسته بود و ان انرژی بود زیرا تابع و برده نور شده بود و هرگز نور افسارش را رها نمی کرد تا اینکه انرژی از شدت نابرابری و ظلم نور خودش را به پایان رساند و حتی از ارباش هم خداحافظی نکرد فقط ارثیه برای انسان ها بر جای گذاشت تا آنها در صلح آرامش زندگی کنند زندگی که انرژی هرگز نداشت.

انسان زمانی که به خود آمد و به فکر خودش دید که بدون انرژی در معرض نابودی و هلاکت است پس برای بقای خود نور و تمام اراده و علمش را به بردگی گرفت درست همان کاری که نور با انرژی میکرد فقط تنها تفاوت اینجا بود که بازیگر اصلی این کار طمع انسان بود که روحیه بی نهایت طلبی اش هرگز اجازه زندگی کردن در سایه آرامش را به اونمی داد انسان می توانست با دانش و نور به اسانی دوباره به انرژی حیات بیخشد و از ان ارثیه به درستی استفاده کند اما طمع چیز بیشتری می خواست اون خورشید را می خواست ااره

خورشید منبع انرژی و نور که اگر انسان به آن دست می‌یافت حیاتی قدرتمندتر از قبل داشت برای همین طمع انسان را واداشت که همراه مقدار انرژی که برای خودش به ارث مانده بود را به سمت خورشید و استعمار آن قدم بردارد انسان با قل و زنجیر بیرحمی و علم سیری ناپذیر به سمت خورشید حرکت کرد انسان در این راه یک چیز را فراموش کرده بود و اون این بود که برعکس تصور همگان که فکر می‌کردند انرژی برده نور است هر دوی این دو به هم وابسته بودند به یک اندازه نور این حقیقت را به درستی درک نکرد و زمانی که ظلم و جور انسان را نسبت به خودش دید برای یک لحظه با تمام وجودش حس انرژی را نسبت به خودش درک کرد و اوهم مثل انرژی خودش را به پایان رساند و این شروع یک تاریکی بزرگ بود یک قحطی. علم بدون انرژی و نور دیگر معنایی نداشت انسان گرفتار آن شد و طمع مسبب آن بود. اما هرگز در زندگی ات حتی در حالی که در استخری از قدرت و ثروت شناور هستی اجازه نده که طمع حتی به اندازه یک ذره هم به تو مسلط بشه چون اگر این طور شود باید منتظر نابودی ات باشی که به زودی به سراغت خواهد آمد.

حالا اما نور دوباره برگشته چون می‌خواهد همه چیز را جبران کند انرژی را برگرداند و دوباره همه چیز مثل قبل بشود او تو را برای کمک کردن به اینجا آورده تو باید کمکش کنی.))

اما به نور نگاهی کرد نور ناگهان از چراغ بیرون آمد و در اوج زیبایی به زنی تبدیل شد و شروع به حرف زدن کرد و گفت: ((اما من به کمکت نیاز دارم خواهش میکنم دستم را بگیر برات یک سوپرایز دارم.)) نور دستش را به سوی اما دراز کرد اما به پیر مرد نگاهی کرد او هم سرش را تکان داد به نشانه اینکه اما این کار را انجام بدهد. اما دستش را دراز کرد و دست او را گرفت که ناگهان درون یک سرزمین عجیب و غریب بیدار شد انگار که بهشت بود سر سبز و زیبا یک درخت بود روی یک تپه اما همیشه همچین جایی را درون ذهنش تجسم می‌کرد که دارد دران زندگی میکند او بلند گفت: ((اینجا خیلی قشنگه وای خدای من.)) ناگهان یک نفر او را صدا زد این صدا برایش آشنا میزد او چرخید دید که زنی زیبا دارد به سمت او می‌آید اما ناخودآگاه به سمت او دوید و او را در اغوش گرفت زن گفت: ((اوه اما ای من وقتی که در کنار تو هستم زندگی برایم معنای دیگری پیدا می‌کند.)) اما زد زیر گریه زن جلو اما زانو زد و با دستانش اشک‌های او را پاک کرد و گفت: ((حالا چرا گریه می‌کنی دختر خوب من به کمکت نیاز دارم من اشتباهات و حشتناکی را مرتکب شدم در حق انرژی، در حق شما و در حق خودم و باید جبران کنم و الان نیاز دارم که تو به من کمک کنی تا اصلاحش کنم

اگر که قول بدی کمکم می کنی منم قول میدم که مواظبت باشم تا آخرش.)) زن انگشت کوچکش را به سمت
اما آورد تا از او قول انگشتی بگیرد اما هم با لبخندی دل انگیز انگشت کوچک زن را با انگشت کوچکش
گرفت. آنها به هم قول انگشتی به هم دادند که به هم کمک می کنند. اما با انجام این کار ناگهان دوباره به درون
ان دنیای تاریک برگشت در کنار پیر مرد و البرت آنها به اما زل زده بودند و اما هم به نور که روی دستانش
قرار داشت.